

خدا جون سلام به روی ماهت...

لاک‌وود و شرکا ۱: پلکان ارواح



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

للاک ووو و شرکا



پلکان ارواح

◀▶ جاناتان استراود • آرزو مقدس ▶◀

سرشناسه: استراود، جاناتان Stroud, Jonathan
عنوان و نام پدیدآور: لاکوود و شرکا: بلکان ارواح / جاناتان استراود؛ مترجم آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۹۶ ص، ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: دوره: -۱۹۶-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۷-۱۹۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2013. The Screaming Staircase, c
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه افزودن: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ ۷ / ۱۳۹۶ ل ۱۴۸۵۳ الف / PZ ۷
رده‌بندی دیویی: ۸۲۲/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۷۴۶۷۳



انتشارات پرتقال لاکوود و شرکا ۱: بلکان ارواح

نویسنده: جاناتان استراود

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: بابک آتشین‌جان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آمادگی‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۹۷-۷-۱۹۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لایت‌گرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

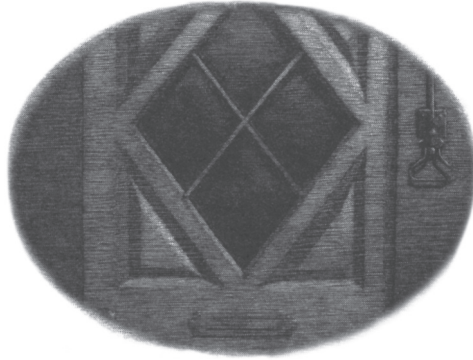
برای مامان و بابا؛ با عشق.

آ.م.

الف

لوح

فصل یک



نمی‌خواهم درباره‌ی چند پرونده‌ی اولی که همراه لاک‌وود و شُرکا بررسی کردم، چیز زیادی بگویم. بخشی از آن به خاطر حفظ هویت قربانیان است و بخش دیگر به خاطر ماهیت دهشتناک اتفاق‌ها؛ اما بیشتر به این دلیل است که ما موفق شدیم با به‌کار بستن انواع شیوه‌های هوشمندانه، حسابی به همه‌شان گند بزنیم. بفرمایید، اعتراف کردم! حتی یک دانه از آن پرونده‌های اول هم آن قدر که دلمان می‌خواست خوب پیش نرفت. بله، کابوس مورتلیک^۱ را دور کردیم اما فقط تا ریچموند پارک^۲، و تا به امروز همچنان شب‌ها در میان درختان خاموش می‌پلکد. بله، هم شبیح خاکستری آلدگیت^۳ و هم موجودی که به نام «استخوان‌های خونین» شناخته می‌شد، نابود شدند؛ اما بعد از چندین مرگ اضافه (و حالا که فکرش را می‌کنم، بیهوده). درباره‌ی سایه‌ی خزنده‌ای که خانم آندروز^۴ جوان را دنبال می‌کرد و سلامت عقل و لبه‌ی دامن‌هایش را حسابی به خطر انداخته بود هم باید بگویم هر جای دنیا که آن طفل معصوم می‌رود، سایه هم هنوز به دنبالش است. به این ترتیب بود که وقتی من و

Richmond Park-۲

Andrews-۴

Mortlake Horror-۱

Aldgate-۳

لاک‌وود در آن بعدازظهر مه‌آلود پاییزی به در خانه‌ی پلاک ۶۲ در خیابان شین^۱ رفتیم و زنگ را به صدا درآوردیم، سابقه‌ی چندان درخشانی نداشتیم. پشت به رفت‌وآمد ناپیدای خیابان، مقابل در ایستادیم و لاک‌وود با دست راست دستکش‌پوشش، طناب زنگ را کشید. طنین صدای زنگ در اعماق خانه ساکت شد. من به در خیره شدم: به برآمدگی‌های کوچکی که آفتاب روی رنگ صیقلی به‌جا گذاشته بود و خراش‌های روی صندوق پست؛ به چهار شیشه‌ی لوزی‌شکل که یخ بسته بودند و چیزی جز تاریکی در آن سویشان پیدا نبود. ایوان مقابل خانه، متروک و بی‌استفاده به‌نظر می‌رسید. همان برگ‌های خیس راش که محوطه‌ی چمن و جاده‌ی مقابل خانه را می‌پوشاندند، در گوشه‌های ایوان هم جمع شده بودند.

گفتم: «خب، قانون‌های تازه‌مون یادت باشه: توی هر چیزی که می‌بینی سرک نکش. جلوی همه درباره‌ی این که کی به دست کی، چطور یا کی کشته شده حدس نزن. از همه مهم‌تر این که ادای مشتری رو درنیار. خواهش می‌کنم. هیچ‌وقت عاقبت خوبی نداره.»

لاک‌وود گفت: «این جووری که نباید هیچ کاری بکنم.»
«کاملاً صحیحه.»

«می‌دونی چیه؟ گوش من خیلی به لهجه‌ها حساسه. ناخودآگاه از مردم تقلید می‌کنم.»

«خیلی‌خب، بعد از این که کارمون تموم شد، ازشون تقلید کن. نه با صدای بلند، نه جلوی خودشون و مخصوصاً نه وقتی که طرف یه ملوان دومتری ایرلندیه که لکنت زبون داره و حدود یه کیلومتر تا نزدیک‌ترین جاده فاصله داریم.»
لاک‌وود گفت: «بله، اون به نسبت قد و قواره‌ش زیادی تر و فرز بود. بااین حال، فرارکردن از دستش باعث شد هیکلمون رو فرم بمونه. چیزی احساس نمی‌کنی؟»

Sheen Road-۱

«نه هنوز. ولی از این بیرون سخته. تو چی؟»
لاک وود طناب زنگ را رها کرد و یقه‌ی پالتویش را مرتب کرد. «خیلی عجیبه، ولی چرا. چند ساعت قبل، یه نفر توی حیاط کشته شده. زیر اون درخت برگ بو که وسط جاده‌ست.»
«گمون کنم الان می‌خوای بهم بگی فقط یه نور کوچولوئه.» سرم به یک سو خم شده بود، چشم‌هایم نیمه‌باز بودند؛ به سکوت خانه گوش سپرده بودم.
لاک وود اعتراف کرد: «آره، تقریباً اندازه‌ی یه موش. گمون کنم موش صحرایی بوده. لابد یه گربه‌ای چیزی اون رو خورده.»
«پس... احتمالاً آگه موش باشه، به پرونده‌ی ما ربطی نداره؟»
«احتمالاً نه.»

در آن سوی شیشه‌های یخ‌زده، حرکتی را داخل خانه دیدم؛ چیزی که در راهروی تاریک جابه‌جا می‌شد. گفتم: «خب، شروع شد. داره می‌آد. یادت باشه چی گفتم.»
لاک وود زانوهایش را خم کرد و کیفی را که کنار پایش گذاشته بود برداشت. هردو کمی عقب‌تر رفتیم و لبخندهای ملیح و محترمانه‌مان را آماده کردیم.
منتظر ماندیم. هیچ اتفاقی نیفتاد. در بسته ماند.
هیچ‌کس آن‌جا نبود.
وقتی لاک وود دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، از جاده‌ی پشت سرمان صدای پا شنیدیم.

«خیلی متأسفم!» زنی که از میان مه بیرون آمد، آرام راه می‌رفت اما وقتی برگشتیم، سرعتش را زیاد کرد و با قدم‌های تندتری پیش آمد. تکرار کرد: «خیلی متأسفم! معطل شدم. فکر نمی‌کردم این‌قدر سریع بیاید.»
از پله‌ها بالا آمد. کوتاه‌قد و گوشتالو بود و صورت‌گردش نشان می‌داد در آستانه‌ی میان‌سالی است. موهای صاف و بورش را با گیره‌ی ساده‌ای بالای گوش‌هایش جمع کرده بود. دامن بلند سیاه با پیرهن آهارخورده‌ی سفیدی

به همراه یک ژاکت پشمی خیلی بزرگ که دو جیب شُل‌وول در هر طرفش داشت، پوشیده بود. پوشه‌ی نازکی هم در دستش بود.

گفتم: «خانوم هوپ؟ عصرتون به‌خیر، سرکار خانوم. من لوسی کارلایل هستم و ایشون هم آنتونی لاک‌وود، از شرکت لاک‌وود و شرکا. به خاطر تماسی که گرفته بودین خدمت رسیدیم.»

زن روی پله‌ی یکی مانده به آخر ایستاد و با آن چشم‌های خاکستری که تمام احساسات معمول در آن دیده می‌شدند، ورناندازمان کرد. بی‌اعتمادی، نفرت، عدم اطمینان و وحشت؛ همه‌ی این‌ها را داشت. این‌ها در پیشه‌ی ما کاملاً طبیعی هستند و به همین خاطر هم آزرده نشدیم.

نگاهش بین ما دوید، لباس‌های تمیز، موهای مرتبمان، شمشیرهای دولبه‌ای که روی کمر بندهایمان می‌درخشیدند و کیف‌های سنگینی که همراهمان بودند را ورنانداز کرد و مدت زیادی به صورت‌هایمان خیره ماند. هیچ حرکتی نکرد که از میان ما بگذرد و به سوی درِ خانه برود. دستِ آزادش به اعماق جیب ژاکتش فرو رفته بود و آن را رو به پایین می‌کشید. بالاخره گفت: «فقط شما دوتاییین؟»

گفتم: «فقط ماییم.»

«تو خیلی کم‌سن‌وسالی.»

لاک‌وود لبخند درخشانش را به کار انداخت؛ گرمای آن همه‌چیز را روشن کرد. «درستش هم همین‌ه خانوم هوپ. می‌دونین که، باید همین‌جوری باشه.» بی‌اختیار، لبخند بی‌جانی در جواب لاک‌وود بر چهره‌ی زن نشست، اما زود محو شد و تنها اضطراب به جا ماند. «راستش، من خانوم هوپ نیستم. من دخترشون هستم، سوزی مارتین^۲. متأسفانه مادر نمی‌آن.»

گفتم: «ولی قرار بود ما ببینیمشون. قرار بود خونه رو بهمون نشون بدن.»

Hope-۱

Suzie Martin-۲

زن به کفش‌های سیاه و شیکش نگاه کرد. «می‌دونم. متأسفانه دیگه حاضر نیست پاش رو این‌جا بذاره. قضیه‌ی مرگ پدر به اندازه‌ی کافی وحشتناک بود، اما تازگی‌ها این... مزاحمت‌های شبانه بیش‌ازحد موندگار شده‌ن. دیشب خیلی بد بود و مادر دیگه تحمل ندارن. فعلاً اومده‌ن پیش من. مسلماً باید خونه رو بفروشیم ولی تا وقتی خونه امن نباشه، نمی‌تونیم این کار رو بکنیم...» با دقت نگاهمان کرد. «و شما هم به همین خاطر این‌جایی... ببخشید، ولی نباید یه سرپرست داشته باشین؟ من خیال می‌کردم همیشه یه آدم بزرگ‌سال باید توی همه‌ی مأموریت‌ها حضور داشته باشه. شما دقیقاً چند سالتونه؟»

لاک‌وود لبخندزنان گفت: «هم به اندازه‌ی کافی جوونیم، هم به اندازه‌ی کافی بزرگیم. سن ایده‌آل.»

من اضافه کردم: «راستش رو بخواین خانوم، طبق قانون فقط وقتی که مأمورها در حال آموزش هستن، حضور بزرگ‌سال الزامیه. درسته که بعضی از آژانس‌های بزرگ‌تر همیشه سرپرست‌های بزرگ‌سال دارن، ولی اون به سیاست‌های داخلی خودشون برمی‌گرده. ما کاملاً ماهر و مستقل هستیم و به نظرمون نیازی به سرپرست نیست.»

لاک‌وود با شیرین‌زبانی گفت: «تجربه به ما ثابت کرده آدم‌بزرگ‌ها فقط جلوی دست‌وپا رو می‌گیرن. ولی البته گواهی‌نامه‌هامون همین‌جا هستن، اگه دوست داشته باشین ببینین.»

زن دستی به سطح صاف موهای بور و مرتبش کشید. «نه، نه... لازم نیست. چون مادر به‌وضوح گفتن شما رو می‌خوان، مطمئنم عیبی نداره...» صدایش بی‌احساس و نامطمئن بود. سکوت کوتاهی برقرار شد.

برگشتم و به دری که در سکوت به انتظارمان بود، نگاه کردم. «ممنونم سرکار خانوم. فقط یه نکته‌ی دیگه: کس دیگه‌ای توی خونه هست؟ وقتی زنگ رو زدیم، فکر کردم...»

به سرعت بالا را نگاه کرد و به چشم‌های من چشم دوخت. «نه. امکان نداره. تنها کلید دست منه.»

«متوجهم. حتماً اشتباه از من بوده.»

خانم مارتین گفت: «خب، دیگه وقتتون رو نمی‌گیرم. مادرم فُرمی رو که فرستاده بودین پُر کردن.» پوشه‌ی چرمی را پیش آورد. «امیدوارن به دردتون بخوره.»

لاکوود پوشه را جایی داخل پالتویش جا داد. «مطمئنم همین‌طوره. خیلی ازتون ممنونم. خب، دیگه بهتره کارمون رو شروع کنیم. به مادرتون بگین صبح باهاشون تماس می‌گیریم.»

زن یک دسته‌کلید به لاکوود داد. صدای بوق ماشینی از جاده به گوش رسید و بوق دیگری هم جوابش را داد. هنوز خیلی تا ساعت منع رفت‌وآمد مانده بود، اما هوا داشت تاریک می‌شد و مردم کم‌کم بی‌قرار می‌شدند. می‌خواستند به خانه‌هایشان برسند. طولی نمی‌کشید که هیچ‌چیز در خیابان‌های لندن نمی‌جنبید مگر رگه‌های مه و پرتوهای پیچان مهتاب؛ یا در واقع هیچ‌چیزی که آدم‌بزرگ‌ها بتوانند به‌وضوح ببینند، در خیابان باقی نمی‌ماند.

سوزی مارتین هم این نکته را می‌دانست. شانه‌هایش را بالا برد و ژاکت‌ش را محکم دور خودش پیچید. «خب، بهتره من دیگه برم. گمونم بهتره براتون آرزوی موفقیت کنم...» رویش را برگرداند و گفت: «خیلی بچه‌ن! چقدر وحشتناک که کار دنیا به این‌جا کشیده.»

لاکوود گفت: «شب خوش خانوم مارتین.»

خانم مارتین بدون این‌که جوابی بدهد، باعجله از پله‌ها پایین رفت. چند ثانیه‌ی بعد در مسیر جاده و در میان مه و درخت‌های برگ‌بو ناپدید شد.

گفتم: «راضی نیست. گمونم فردا صبح پرونده رو از دست بدیم.»

لاکوود گفت: «پس بهتره همین امشب حلش کنیم. حاضری؟»

به قبضه‌ی شمشیر دولبه‌ام ضربه‌ای زدم و گفتم: «حاضر.»

لاکوود به من لبخند زد، مقابل در ایستاد و با حرکت نمایشی یک شعبده‌باز، کلید را در قفل چرخاند.

وقتی به خانه‌ای وارد می‌شوید که یک مهمان آن را اشغال کرده، بهترین کار این است که سریع وارد شوید. هرگز تردید نکنید، هرگز در چهارچوب در معطل نمانید. چرا؟ چون در آن چند ثانیه، هنوز دیر نشده. آن‌جا میان در ایستاده‌اید، هوای تازه پشت سرتان است و تاریکی در مقابلتان و اگر دلتان نخواهد برگردید و فرار کنید، احمقید. به محض این‌که به این موضوع اعتراف کنید، قدرت اراده‌تان فرو می‌ریزد و از پوتین‌هایتان بیرون می‌چکد و وحشت، آهسته‌آهسته در سینه‌تان جمع می‌شود و بَدَنگ! تمام شد؛ قبل از این‌که کار را شروع کنید، به خطر افتاده‌اید. من و لاکوود، هر دو این را می‌دانستیم، به همین خاطر هم این‌پا و آن‌پا نکردیم. مستقیم به خانه وارد شدیم، کیف‌هایمان را روی زمین گذاشتیم و در را به آرامی پشت سرمان بستیم. سپس همان‌طور که پشتمان به در بود، کاملاً بی‌حرکت ایستادیم، اطرافمان را پاییدیم و گوش‌هایمان را نیز کردیم.

راهروی ورودی خانه‌ای که تا چندی پیش خانم و آقای هوپ در آن زندگی می‌کردند، دراز و نسبتاً باریک بود، اما سقف بلند آن باعث می‌شد خیلی بزرگ به نظر برسد. کف راهرو با کاشی‌های مرمر سیاه و سفید که به شکل اُریب قرار گرفته بودند، فرش شده بود و دیوارهای دو طرف آن با کاغذدیواری‌های روشن پوشیده شده بودند. در نیمه‌راه این راهرو، پلکانی با شیب تند رو به سایه‌ها بالا می‌رفت. راهرو بعد از آن به سمت چپ می‌پیچید و در فضای خالی سیاهی ادامه می‌یافت. درهایی در هر طرف راهرو قرار داشتند که در آن تاریکی خفقان‌آور، مثل دهان‌هایی نیمه‌باز مانده بودند.

البته اگر چراغ را روشن کرده بودیم، همه‌ی این‌ها به زیبایی روشن می‌شدند. کلید چراغ هم همان‌جا روی دیوار بود. ولی ما سعی نکردیم از آن استفاده کنیم.

می‌دانید، دومین قانونی که یاد می‌گیرید این است: الکتریسیته اختلال ایجاد می‌کند، حس‌ها را ضعیف می‌کند و آدم ناتوان و کودن می‌شود. مشاهده‌کردن و گوش‌کردن در تاریکی خیلی بهتر است. نگه‌داشتن آن ترس مفید است. در سکوت ایستادیم و کار خودمان را انجام دادیم. من گوش کردم. لاک‌وود اطرافمان را بررسی کرد. داخل خانه سرد بود. هوایش همان بوی رطوبت و ترشیدگی‌ای را داشت که در همه‌ی خانه‌هایی که رها می‌شوند به مشام می‌خورد. به طرف لاک‌وود برگشتم و بی‌صدا گفتم: «خبری از گرما نیست.»

«اوهوم.»

«به نظرت چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«اوهوم.»

وقتی چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند، جزئیات بیشتری دیدم. زیر حلقه‌ی تزئینی پایین نرده، میز کوچک بژاکی بود که یک کاسه‌ی چینی پر از گل‌های خشکِ معطر روی آن قرار داشت. عکس‌هایی روی دیوار بودند؛ بیشتر پوستره‌های رنگ‌ورورفته‌ی نمایش‌های موزیکال قدیمی و تصویرهایی از تپه‌های سرسبز و دریا‌های آرام. همه‌چیز کاملاً بی‌خطر به نظر می‌رسید. راستش، این راهرو اصلاً زشت نبود و احتمالاً زیر نور آفتاب خیلی هم چشم‌نواز می‌شد. اما آن موقع این‌طور نبود. نوری که از شیشه‌های در می‌تابید، مثل تابوت‌هایی که کجکی روی زمین گذاشته شده باشند، مقابلمان کشیده می‌شد و سایه‌هایمان را به‌زیبایی قاب می‌گرفت؛ شیوه‌ی مرگ آقای هوپ پیر درست در همین نقطه بود که بر ذهنمان سنگینی می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم را آرام کنم و فکرهای وحشت‌آور را از سرم برانم. سپس چشم‌هایم را در برابر تاریکی هولناک بستم و گوش کردم. گوش کردم...

راهروها، پاگردها و پله‌ها، شاه‌رگ‌ها و راه‌های تنفسی هر خانه هستند. همه‌چیز از این راه‌ها جابه‌جا می‌شود. پترواک آنچه را که در اتاق‌های

هم جوارشان رخ می‌دهد، در آن‌ها حس می‌کنید. گاهی سروصداهای دیگری هم می‌شنوید که اگر راستش را بخواهید، اصلاً نباید آن‌جا به گوش برسند. پژواک‌هایی از گذشته، پژواک آنچه پنهان است...

این هم یکی از آن موقعیت‌ها بود.

چشم‌هایم را باز کردم، کیفم را برداشتم و آرام در راهرو به سمت پله راه افتادم. لاک‌وود کنار میز براق کوچک ایستاده بود. چهره‌اش زیر نوری که از در می‌تابید، درخشش کم‌سویی داشت. گفت: «چیزی شنیدی؟»

«آره.»

«چی؟»

«یه صدای تَق تَق کوچیک. می‌آد و می‌ره. خیلی ضعیفه و نمی‌فهمم از کجا می‌آد. ولی بعداً قوی‌تر می‌شه. هوا هنوز تاریک نشده. تو چی؟»
به پایین پله‌ها اشاره کرد. «یادته که برای آقای هوپ چه اتفاقی افتاد؟»
«از پله افتاد و گردنش شکست.»

«دقیقاً. خب، سه ماه بعد از مرگش یه‌عالمه درخشش مرگ این‌جا باقی مونده. همچین می‌درخشه که باید عینک آفتابیم رو می‌آوردم. پس چیزهایی که خانوم هوپ پای تلفن به جرج گفت راست بوده. پای شوهرش پیچ خورد، افتاد و محکم خورد زمین.» به بالای پلکان تاریک نگاه کرد.
«پله‌های بلند و شیب‌داری هم هست... عجب مرگ بدی.»

دولا شدم و در هوای نیمه‌تاریک، با دقت زمین را بررسی کردم. «آره، ببین کاشی‌ها چه جوری ترک خورده‌ن. حتماً با شدت زیادی افتد...»

ناگهان دو صدای بلند روی پله‌ها به گوش رسید. هوای مقابل صورتم با شدت بسیاری جابه‌جا شد. قبل از این‌که بتوانم واکنشی نشان بدهم، چیزی بزرگ، نرم و بسیار سنگین درست همان‌جا که ایستاده بودم به زمین افتاد. دندان‌هایم از شدت سقوطش به هم خوردند.

George - 1

پریدم عقب و شمشیری را که به کمر بندم بود به دست گرفتم. شمشیر به دست و لرزان، به دیوار تکیه کردم و ایستادم. قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام چنگ می‌کشید و چشم‌هایم خیره و وحشت‌زده از این سو به آن سو می‌دویدند. چیزی نبود. پله‌ها خالی بودند و بدن بی‌جان هیچ‌کس هم نقش زمین نشده بود.

لاک‌وود بی‌خیال به نرده تکیه داده بود. آن قدر تاریک بود که نمی‌توانستم مطمئن باشم، ولی قسم می‌خورم یک ابرویش را بالا داده بود. هیچ‌چیز نشنیده بود.

«حالت خوبه لوسی؟»

نفس نفس می‌زد. «نه. همین الان پژواک سقوط مرگبار آقای هوپ رو حس کردم. خیلی بلند و خیلی واقعی بود. انگار درست افتاد روی سرم. نخند. خنده نداره که.»

«بیخشید. خب، یه چیزی امشب زود به حرکت افتاده. بعداً قراره خیلی جالب بشه. ساعت چنده؟»

سومین قانونی که توصیه می‌کنم، داشتن ساعتی با عقربه‌های شب‌نماست. اگر در برابر کاهش‌های ناگهانی دما و شوک‌های قدرتمند اکتوپلاسم هم مقاوم باشد، بهتر است. گفتم: «هنوز پنج نشده.»

دندان‌های لاک‌وود مثل ساعت من شب‌نما نیستند، اما وقتی می‌خندد، درخشش‌شان به آن نزدیک است. «فعلاً وقت داریم یه چای بخوریم. بعدش می‌ریم روحمون رو پیدا می‌کنیم.»

فصل دو



وقتی به شکار روح‌های خبیث می‌روید، نکته‌های کوچک بیشترین اهمیت را دارند: نوکِ نقره‌پوشِ شمشیرتان که در تاریکی می‌درخشد؛ بُراده‌های آهن که روی زمین پخش شده‌اند؛ قوطی‌های بهترین آتش یونانی با درهای مُهر و موم شده که به عنوان آخرین راه‌حل آماده شده‌اند... اما یک‌عالمه چای کیسه‌ای قهوه‌ای و تازه که (ترجیحاً) برادران پیتکین^۱ - که فروشگاهشان در خیابان باندا^۲ است - درست کرده‌اند، شاید بهترین و ساده‌ترینشان باشد. خیلی‌خب، درست است که مثل نوک شمشیر یا دایره‌ای از بُراده‌های آهن نمی‌تواند جانتان را نجات دهد و مثل دیواری آتشین که ناگهان زبانه می‌کشد هم نمی‌تواند از آدم محافظت کند، اما کاری می‌کند که همین‌قدر حیاتی است: به حفظ سلامت روان آدم کمک می‌کند.

نشستن در یک خانه‌ی روح‌زده و انتظار در تاریکی، هرگز خوشایند نیست. شب به‌زور شما را در خود می‌گیرد و سکوت گوش‌هایتان را کر می‌کند و اگر مراقب نباشید، طولی نمی‌کشد که شروع می‌کنید به دیدن یا شنیدن چیزهایی

Pitkin Brothers -۱

Bond Street -۲

که ساخته‌ی ذهن خودتان هستند. خلاصه‌اش این‌که باید سر خودتان را گرم کنید. در آژانس لاکوود، هرکدام از ما سرگرمی‌های دلخواه خودمان را داریم. من کمی طراحی می‌کنم، جرج داستان‌های مصورش را دارد، خود لاکوود هم مجله‌های زرد می‌خواند. اما همه‌ی ما چای و بیسکویت را دوست داریم و آن شب در خانه‌ی خانواده‌ی هوپ هم استثنا نبود.

آشپزخانه را پیدا کردیم که در انتهای راهرو و درست بعد از پلکان بود. اتاق قشنگی بود، مرتب و سفید و مدرن، و متوجه شدیم خیلی از راهرو گرم‌تر است. هیچ ردپایی از موجودات فراطبیعی در آن نبود. صدای تَق تَقی که شنیده بودم، این‌جا به گوش نمی‌رسید و خبری هم از تکرار آن ضربه‌های وحشتناک روی راهپله نبود.

زیر کتری را روشن کردم و لاکوود هم یک چراغ نفتی را روشن کرد و آن را روی میز گذاشت. زیر نور آن، شمشیرها و کمربندهای ابزارمان را باز کردیم و مقابلمان روی میز گذاشتیم. کمربندهای ما هفت گیره و جیب جداگانه دارند که وقتی کتری سوت می‌کشد و قُل قُل می‌کند، محتویات تک‌تکشان را در سکوت واریسی کردیم. قبلاً همه‌چیز را در دفتر بررسی کرده بودیم، اما با کمال میل حاضر بودیم دوباره این کار را بکنیم. هفته‌ی پیش دختری از آژانس رات‌پول^۱ که فراموش کرده بود ذخیره‌ی منوره‌های منیزیمش را پر کند، کشته شده بود.

در آن سوی پنجره، خورشید غروب کرده بود. ابرهای پراکنده‌ای آسمان سیاه را پوشانده بودند و مه باغ را در خود گرفته بود. در آن سوی پرچین‌های سیاه، چراغ خانه‌های دیگر روشن بود. خانه‌هایی که به ما نزدیک اما دور بودند و مثل کشتی‌هایی که در دریای بی‌پایان از کنار هم می‌گذرند، از ما جدا افتاده بودند.

کمربندهایمان را دوباره بستیم و بند چسبی دور شمشیرها را هم بررسی کردیم. من چای ریختم و سر میز آوردم. لاکوود بیسکویت‌ها